

فصل بیستم

خیانت

جینی زیر فشار تنه هری سعی داشت نفس بکشد. صدای ناشی از تخریب ساختمان چنان مهیب بود که می‌خواست دست‌هایش را روی گوش‌هایش بچسباند تا آن را نشنود. سراسر بدنش پر از خراش و کوفتگی‌های ناشی از سقوط خاک و سنگ بود.

در حالی که سعی داشت خود را جا به جا کند گفت: «هری، تو چیزیت نشده؟»

هری نالید و با یک غلت به پشت خوابید و در حالی که به شدت نفس نفس می‌زد چشمانش را باز کرد. جینی روی زانو بلند شد و نگاهی به سرپای او انداخت. هری در تلاش برای محافظت از او به سختی آسیب دیده بود. در چند نقطه خونریزی داشت، گرچه زخم‌هایش مرگبار به نظر نمی‌رسیدند. شانه‌اش همچنان بدترین آسیب دیدگی او به نظر می‌رسید. بیرون زدگی استخوان از داخل مفصل کاملاً دیده می‌شد.

قلب جینی با مشاهده او هنگام پرش از فاصله بین دو ساختمان فرو ریخته بود. حالت چهره او را دیده بود: پرش هیجانی به او بخشیده بود. جینی هم به همان اندازه از پرواز لذت می‌برد - شاید هم بیشتر - اما پرواز با جارو را بیشتر ترجیح می‌داد. فکر پرش او را به وحشت انداخته بود؛ گرچه اکنون که آن را

انجام داده بود به خود می‌بالید.

هری با زحمت فراوان گفت: «حالم خوبه...»

جینی اخم‌هایش را در هم کشید. هری فاصله زیادی با خوب بودن داشت. نمی‌دانست این پسر چه مشکلی دارد که حاضر نیست اقرار کند که درد می‌کشد؟ چشمان سبزش در اثر درد بی‌حالت شده بودند و جینی می‌دانست که او برای جلوگیری از بیرون آمدن ناله، نفسش را حبس کرده است.

جینی در حالی که از جا بلند می‌شد، ناگهان به یاد آورد که بیشتر برادرانش در آن نبرد درگیرند. آنها در خیابانی بودند که ساختمانش فرو ریخته بود. هوا همچنان پر از دود و غبار بود و از جایی که آنها بودند، سطح خیابان به خوبی دیده نمی‌شد. صداهایی را می‌شنید اما اثری از رد و بدل کردن طلسم نبود که نشان می‌داد نبرد پایان یافته است. ناگهان احساس کرد چیزی در درونش پاره شد. هیچ یک از برادرانش را نمی‌دید و تشخیص هم نمی‌داد که کدام جبهه پیروز شده است.

قلبش فشرده شد. در دل دعا می‌کرد که اتفاقی برای آنها نیفتاده باشد. نمی‌دانست اگر یکی از آنها را از دست بدهد چه خواهد کرد. درست است که آنها گاهی غیرقابل تحمل بودند، اما به هر حال، برادرانش بودند. بی‌اختیار گفت: «برادرام!»

هری در تلاش برای بلند شدن از جا ناله‌ای کرد و گفت: «باید برگردیم پایین بینیم چه اتفاقی افتاده.»

جینی که به خاطر چند قطره اشکی که از چشمانش به بیرون نفوذ کرده بودند از خود آزرده خاطر شده بود، با ناراحتی گفت: «هری، تو آسیب دیدی... حداقل بذار من اول برم.»

هری سرش را تکان داد و گفت: «ما می‌تونیم با غیب و ظاهر شدن به نقطه‌ای در بالای خیابون بریم و یه نگاه بندازیم. فقط یه لحظه به من فرصت بده.»

جینی که نگران بود تلاش هری در آن وضعیت برای غیب و ظاهر کردن هر دو نفر آنها موجب از هم گسیختگی اعضایشان شود پرسید: «می‌تونی غیب و ظاهر بشی؟ هری، هدف درازمدت من به طور قطع همینه که با تو زندگی کنم ولی اصلاً دوست ندارم دست تو از توی پیشونی من سبز بشه!»

هری خندید و گفت: «ها، ها! خیلی خنده دار بود! فقط بازوی منو بگیر و تنها چیزی که ما پشت سر باقی می‌ذاریم زبون تند و تیز توست!»

جینی لبخندی زد و بازوی سالم او را گرفت و نگاهش را به چهره او دوخت که بسیار خسته و بی‌حال به نظر می‌رسید. اما برق عجیبی در چشمان او بود؛ برق اراده و تصمیم. هرگاه که آنها در وضعیت خطرناکی قرار می‌گرفتند، چنین حالتی اتفاق می‌افتاد. اما جینی فکر نمی‌کرد که هری حتی متوجه این مسأله باشد.

همین اعتماد به نفس و حس فداکاری بود که جینی را سخت شیفته هری کرده بود. هرگاه که هری در چنین وضعیتی‌هایی فرماندهی و کنترل را در دست می‌گرفت - که الحق هم خوب از عهده برمی‌آمد - جینی بیش از پیش به او شیفته می‌شد. می‌دانست که او بالاخره روزی آروم بسیار برجسته‌ای خواهد شد.

پای جینی در فاصله چند سانتی متری یکی از ساختمان‌های در حال سوختن با زمین تماس گرفت. به سرعت، خود و هری را از حرارت آتش دور کرد. وقتی نگاهش به صورت هری افتاد متوجه شد که در اثر غیب و ظاهر شدن رنگش به شدت پریده است.

پرسید: «هری، حالت خوبه؟» می‌دانست که اگر هری فکر کند تنها او است که از او مراقبت می‌کند، آسان‌تر اجازه خواهد داد به او کمک شود. این پسرها گاه چقدر خل هستند.

هری در حالی که سعی داشت از ورای دود چیزی ببیند، گفت: «آره... اون

افتان و خیزان خود را به دیوار آجری رساند و نفس عمیقی کشید. قبل از این که جینی حتی بفهمد که قصد انجام چه کاری را دارد، شانسه‌اش را به دیوار چسباند و با شدت فشار آورد. جینی صدای «تق» جا افتادن مفصل شانسه او را شنید. هری فریادی کشید و روی زمین زانو زد.

لحظه‌ای بعد، سرش را بالا آورد با صدایی لرزان گفت: «حالا بهتر شد...» و قبل از این که سرش به زمین اصابت کند، جینی شانسه‌های او را در چند سانتیمتری زمین گرفت.

«اه، هری...» می‌دانست که درد زیادی را تحمل کرده است. سر او را به آرامی روی زمین گذاشت. می‌دانست باید وضعیت خیابان را هم بررسی کند، اما نمی‌توانست هری را به این حال رها کند. به آرامی یکی دو بار به صورت او زد و گفت: «بیدار شو هری... بیدار شو!»

اما چشم‌های هری همچنان بسته بود. جینی دماغ خود را بالا کشید و گفت: «خیلی خب هری... من میرم پایین کمک بیارم... فوراً برمی‌گردم.»

چشمان هری ناگهان باز شد، چنان که گویی یک سطل آب سرد روی او ریخته باشند. نفس نفس زنان گفت: «جینی...»

جینی در حالی که با حیرت سرش را تکان می‌داد گفت: «من اینجام... می‌تونی بلند شی؟» یکدندگی و غرور این پسر حد و مرزی نداشت.

هری گفت: «آره...» و سعی کرد از جا بلند شود، ولی تنها توانست خود را به وضعیت نشسته برساند و فشاری که به دستش آورد ناله‌اش را به آسمان رساند. «آخ!... شاید با کمی کمک بتونم.»

جینی با عصبانیت غرشی از گلو خارج کرد، ولی دست چپ هری را دور شانسه خود انداخت و به او کمک کرد از جا بلند شود. پاهای هری می‌لرزیدند و برای لحظه‌ای، جینی فکر کرد که او دوباره به زمین خواهد افتاد، ولی هری هر طور بود توانست خود را سر پا نگه دارد.

ران نیست؟»

جینی به سمتی که هری اشاره کرده بود نگاه کرد. در فاصله‌ای تقریباً نزدیک سر سرخ ران را دید که یک سر و گردن بالاتر از همه قرار داشت. تعدادی مرگخوار داشتند دور هم جمع می‌شدند، ولی ظاهراً بیشتر آنها از صحنه فرار کرده بودند. جینی و هری به سمت ران به راه افتادند.

وقتی به اندازه کافی به او نزدیک شدند، جینی صدا زد: «ران!»

چهره ران از هم باز شد. با خوشحالی گفت: «هری، جینی!... شما دو تا

سالمید؟»

جینی همزمان با هری که گفت حالش خوب است جواب داد: «هری آسیب

دیده.»

ران که در واقع گوشش به هیچ کدام از آن دو نبود گفت: «هری، اون

پاترونوس تو بود که قبل از فرو ریختن ساختمون دیدم؟»

هری با سر جواب مثبت داد.

ران گفت: «منم همین فکرو کردم. اولش نفهمیدم چیه. همه چیز خیلی سریع

اتفاق افتاد. بیشتر اعضای فرقه سعی دارن زودتر اینجا رو ترک کنن؛ چون حالا

که همه چیز تموم شده، مقامات وزارتخونه قراره تشریف بیان.» و سرش را ناباورانه تکان داد.

جینی پرسید: «فرد و جورج خوبن؟»

ران گفت: «آره... سعی داشتن مودی رو قانع کنن قبل از این که کسی بخواد

برای سؤال و جواب به وزارتخونه برودش اینجا رو ترک کنه. بیل و فلور هر دو

حسابی کوفته شدن، ولی فرستادیمشون به ستاد... سپس با سر اشاره‌ای به

شانه هری کرد و گفت: «رفیق، تو هم باید بری بدی اون شونه رو معاینه کنن.»

جینی که حواسش به یک گروه نمایندگان وزارتخانه بود که به دنبال یک زن

خپله و وزغ‌شکل در خیابان جلو می‌آمدند، به سختی حرف‌های ران و هری را

می‌شنید. وقتی جادوگر بلندقد و سرخ مویی را که پشت سر او می‌آمد شناخت، تقریباً ناله کرد. او یک دفترچه در دست داشت. پرسه خیلی ناراحت به نظر می‌رسید، ولی به هر حال، در بست در اختیار آمبریج بود.

جینی با سر اشاره‌ای به جهتی که آمبریج می‌آمد کرد و گفت: «هری، بیا زودتر به ستاد برگردیم. آمبریج اینجاست و فعلاً نیازی به رو به رو شدن با او نداری.»

ران طوری ایستاد که هری را از دید آمبریج مخفی نگه دارد و گفت: «شما دو

تا زود برید. من باید دنبال هر میون بگردم.»

جینی دید که آمبریج بر سر کینگزلی شکلبولت فریاد کشید. صورتش از

خشم سرخ شده بود و مشتش را در هوا تکان می‌داد. هری به اشاره بیشتری نیاز

نداشت. بازوی جینی را گرفت و تائیه‌هایی بعد هر دو در ستاد ظاهر شدند.

هری در حالی که به آرامی به هوش می‌آمد، نالید. بدنش خشک و کوفته بود

و ذهنش سعی داشت آخرین چیزهایی را که از خوابش به یاد داشت تحلیل کند.

چند بار پلک زد و سعی کرد به یاد آورد کجاست. بالاخره تسلیم شد. دستش را

دراز کرد و کورکورانه دنبال عینکش روی میز کنار تختخواب گشت. وقتی

بالاخره عینکش را پیدا کرد و به چشم گذاشت، اتاقش در خانه خیابان گرمالد

در مقابلش ظاهر شد. ابروهایش را به نشانه تمرکز در هم کشید، ولی فایده‌ای

نداشت... حافظه‌اش مه گرفته بود.

او و جینی پس از رسیدن به ستاد سر مادام پامفری را خیلی شلوغ دیدند. بیل

و فلور را که اکنون سراپا بانددیچی شده نشسته و مشغول صحبت بودند قبلاً

دیده بود. خانم ویزلی داشت برای آنها موعظه می‌کرد. مادام پامفری بلافاصله

شانه هری را درمان کرده بود اما احتمالاً نوعی شربت خواب‌آور نیز به او

خورانده بود چون هیچ چیز دیگری از آن زمان به بعد را به یاد نمی‌آورد.

که فرماندهی آرورها در کوچه دیاگون را به عهده داشت، متهم به خیانت شدن. فعلاً در آژکابان منتظر محاکمه هستن.»

هری ناباورانه گفت: «چی؟... چرا؟»

مودی جرعه بلندی از فلاسک خود سرکشید و گفت: «برای این که به حرف من گوش دادن و منتظر فرمان داویش نشدن. می‌دونستم که باید خودم بمونم و به جای اون، تقصیرا رو خودم به گردن می‌گرفتم.»

پروفسور مک‌گوناگال با ناراحتی گفت: «نه... آلاستر، تو کار درستی کردی. اگه مونده بودی دولورس بهانه‌ای پیدا می‌کرد و همه چیز رو بلافاصله به گردن فرقه می‌انداخت. حداقل حالا وقت داریم خودمونو آماده کنیم.»

هری پرسید: «برای چه کاری آماده کنیم؟ مقصودتون چیه؟ اون چطور می‌تونه فرقه رو مقصر بدونه؟ داویش حتی اون دور و برها هم نبود؛ و اگر هم بود، قطعاً باید می‌دید که مذاکره و مصالحه سودی نداشت.»

مودی گفت: «ازریا داویش اهمیتی نمی‌ده که فایده داشت یا نداشت. اون فقط به این اهمیت میده که قدرتش نادیده گرفته شده. اون یه آدم پرمدعاست پاتر... تو که با این نوع آشنایی! اون با سوار شدن به شونه این و اون و سوءاستفاده از موفقیت‌های دیگران و کسب امتیاز در جایی که امتیاز به اون تعلق نداشته، مدارج ترقی رو طی کرده. اون فرماندهی و قدرت رو دوست داره، و فکر می‌کنه هر کسی که باهاش سلام و علیک می‌کنه قصد داره قدرت رو از چنگش بیرون بیاره... برای این که خودش همیشه همین کارو می‌کنه.»

تانکس با ناراحتی گفت: «دیلی پرافت در فوق‌العاده بعد از ظهرش جزئیات کامل حمله رو چاپ کرد و در اون، از قول وزیر موقت آمبریج گفته که آرورها به این دلیل کشته شدن که یک گروه افراطی کنترل مذاکرات رو در دست گرفتن و سعی کردن مرگخوارها رو به شیوه خودشون کنترل کنن. براساس این مقاله، مرگخوارها تا اون لحظه به طور کامل با وزارتخونه همکاری می‌کردن.»

از جا بلند شد و روی لبه تخت نشست. دنبال لباس‌هایش گشت. نمی‌دانست چه مدت زمان از بازگشت او می‌گذرد. اما می‌خواست بفهمد که پس از آن که او کوچه دیاگون را ترک کرده چه اتفاقاتی افتاده است. و همچنین می‌خواست بداند که دقیقاً چند آرور کشته شده‌اند. یادش می‌آمد که آمبریج بسیار خشمگین بود. و او معمولاً زمانی خشمش ظاهر می‌شود که احساس کند در تنگنا قرار گرفته است. اما به هر حال این وضعیت نمی‌توانست برای هیچ کس خوب باشد.

هری آرام آرام از پله‌ها پایین رفت و مرتب به این طرف و آن طرف گردن می‌کشید و سعی داشت وقایع را حدس بزند. بوی لذیذی از آشپزخانه می‌آمد و می‌دانست که باید حوالی شام باشد. پس او برای مدتی طولانی در خواب نبوده است.

در آشپزخانه را باز کرد و با تعدادی قیافه‌های عبوس دور میز مواجه شد. جینی کنار پدرش نشسته و محکم به بازوی او چسبیده بود. تانکس کنار جینی با رنگی پریده و چهره‌ای نگران نشسته بود. خانم ویزلی در همان حال که مرتب برای همه جای می‌ریخت - چه فنجان آنها خالی و چه پر بود - مرتب زیر لب غرغر می‌کرد.

هگرید، مودی، پروفسور مک‌گوناگال و دوقلوها نیز بودند اما اثری از ران و هرمیون دیده نمی‌شد.

جینی اولین کسی بود که او را در چهارچوب در مشاهده کرد. از جا پرید و گفت: «هری!» و به سمت او رفت و او را به داخل آشپزخانه هدایت کرد. خانم ویزلی با ملایمت دستش را روی پیشانی او گذاشت و گفت: «هری، عزیزم، حالت خوبه؟... فکر کردم بیشتر می‌خوابی.»

هری پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»

فرد با قیافه‌ای درهم جواب داد: «کینگزلی شکلبولت دستگیر شده.» آقای ویزلی گفت: «اوضاع بدتر از این حرفاست. او و پیتر ملانسون، آروری

هری فریاد زد: «چی؟...» و از روی صندلی بلند شد و در حالی که با چشمان گشاد به تک تک افراد نگاه می کرد گفت: «این حرفها مزخرفه!»

پروفسور مک گوناگال آهی کشید و گفت: «درست می گه... متأسفانه فکر می کنم اون سعی خواهد کرد مرگ آرورها رو نتیجه مداخله فرقه وانمود کنه.»
آقای ویزلی گفت: «من برای پرسى هم نگرانم. بالاخره یه نفر بهش خبر می رسونه که چه تعداد موسرخ در درگیری امروز شرکت داشتن. حتی اگه خود آمبریج هم متوجه مسأله نشه، ولی اگه اونو متوجه کنن و برای کسب اطلاعات به پرسى مراجعه کنه، باز هم وضعیت خوبی برای پرسى نخواهد بود.»

خانم ویزلی در همان حال که مرتب چای می ریخت، دماغ خود را با صدای بلندی بالا کشید. پرسید: «فکر می کنی لازمه یه یادداشت براش بفرستم...» و سپس به قفس خالی نزدیک پنجره نگاه کرد و گفت: «اوه... این جغد احقر هم دوباره رفته. فکر می کنم دیگه مجبوریم یه جغد جدید بخریم. اروول دیگه خیلی پیر و غیر قابل اعتماد شده.»

هری گفت: «خانم ویزلی، می تونید از هدویگ استفاده کنید.»

خانم ویزلی گفت: «اوه ممنونم هری عزیز.» و بین جینی و هری ایستاد، طوری که هری احساس کرد عینکش در اثر فشار وارده کج شده است و افزود: «من می خوام همه بچه هام سالم و در امنیت باشن.»

هری نمی دانست به کجا باید نگاه کند. جینی را در همان وضعیت خودش در سمت دیگر خانم ویزلی می دید، ولی جینی سعی داشت جلوی خنده خود را به خجالت هری کنترل کند.

آقای ویزلی گفت: «فکر نمی کنم فعلاً کار درستی باشه مولی...» سپس گلویش را صاف کرد و افزود: «هدویگ خیلی مشخصه و فکر می کنم به نفع پرسى باشه که فعلاً خودمون رو از اون جدا کنیم.»

خانم ویزلی دست از سر هری و جینی برداشت و رنگ از صورتش پرید.

آهسته چند بار سرش را بالا و پایین برد و با لب های لرزان به صندلی خود برگشت.

پروفسور مک گوناگال گفت: «اون سعی خواهد کرد فرقه رو منحل کنه.»

هگرید پرسید: «اوه... نمی تونه این کارو بکنه، می تونه؟...» مشت بزرگ خود را روی میز کوبید و افزود: «اهمیتی هم نداره اگه منحل کنه. دامبلدور فرقه رو ایجاد کرد و من باهاش می مونم. فرقه بوده که در هر دو جنگ با همون که می دونید مبارزه کرده. آمبریج نمی تونه بی دلیل اونو از هم پاشونه.»

آقای ویزلی آهی کشید و گفت: «شاید در واقعیت نتونه، ولی می تونه فعالیت های ما رو به شدت مختل کنه.»

هگرید غرید: «زنیکه ایکییری!»

جورج آرام به شانه بسیار پهن هگرید زد و گفت: «هگرید، خیلی سخت بگیر... هیچ کدوم از ما از چنین وضعیتی خوشمون نیاد.»

هری پرسید: «ران و هرمیون کجان؟»

تانکس گفت: «هنوز برنگشتن...» و با مشاهده نگرانی در چهره هری، دستش را با بی خیالی در هوا تکان داد و گفت: «ولی جای نگرانی نیست... وزارتخونه همه کسانی رو که اونجا بودن بازداشت کرده تا از شون بازجویی کنه. من یه رابط دارم که اگه مشکلی پیش بیاد بهم اطلاع میده. فعلاً فکر می کنم منتظر نوبت بازجویی هستن.»

هری پرسید: «خب... اگه آمبریج سعی کنه فرقه رو منحل کنه، چه اتفاقی می افته؟ اون می تونه ما رو غیرقانونی اعلام کنه ولی نمی تونه پیدامون کنه، درسته؟ مقصودم اینه که ستاد همچنان تحت طلسم فیدلیوس قرار داره، مگه نه؟»

پروفسور مک گوناگال در حالی که گونه هایش کمی سرخ می شد لحظه ای لب های خود را گرد کرد و سپس گفت: «بله هست و فعلاً ما رو در امنیت نگه

فروشنده فروشگاه اسباب‌بازی‌های ویزلی - وارد شدند. هر سه تازه‌واردین به نظر خسته و سرمازده می‌آمدند، چنان‌که گویی مدتی طولانی را در فضای باز گذرانده‌اند.

جورج با چنان فشاری صندلی خود را عقب داد که صدایش باعث شد همه پلک بزنند و با ناراحتی گفت: «شانون!...»

لبخندی وسیع بر صورت شانون نشست و خود را عملاً در میان بازوهای جورج رها کرد. گفت: «اوه... نمی‌دونی چقدر خوشحالم که سالم می‌بینمت.»

جورج همراه با لبخند ملایمی که هری تا آن زمان بر چهره هیچ یک از دوقلوهای شوخ و بازیگوش ندیده بود پرسید: «تو اینجا چه کار می‌کنی؟»

ظاهراً اکثر ویزلی‌های دیگر نیز چنین لبخندی را تاکنون بر چهره او ندیده بودند. همه آنها با دهان‌های باز نشسته بودند و بی حرکت به جورج نگاه می‌کردند - همه به جز فرد. فرد با انزجار چهره در هم کشید، طوری که گویی می‌گفت من تنها کسی هستم که از مدت‌ها قبل وقوع چنین صحنه‌ای را پیش‌بینی می‌کردم. او بدون توجه به این نمایش، به مالیدن مقدار بسیار زیادی کره روی نان خود ادامه داد.

«اهن...» خانم ویزلی بود که گلوش را صاف کرد.

پروفیسور مک‌گوناگال در حالی که دو گوشه دهانش به نشانه سوءظن می‌لرزید سر جای خود نشست. هری به جینی نگاه کرد که فقط شانه‌اش را به نشانه عدم آگاهی بالا انداخت.

جورج که متوجه نگرانی حاضرین شده بود دستی به میان موهایش کشید و ضمن نیم‌نگاهی به طرف فرد گفت: «اِه... این شانون لارکینه... شانون، با خونواده من آشنا شو...»

گونه‌های شانون سرخ شد، اما لبخندی صمیمانه به ویزلی‌ها زد و گفت: «سلام.»

می‌داره؛ اما نه برای همیشه. اداره اسرار پرونده تمام طلسم‌های فیدلیوس روکه فعال هستند نگه می‌داره و راهی برای از بین بردن هر طلسمی که بدون مجوز لازم انجام گرفته باشه داره. در شرایط معمولی، هر کسی که این طلسم رو به کار بیره باید در وزارتخونه به ثبت برسونه؛ در غیر این صورت، همه اونایی که قصد فرار از قانون دارن می‌تونن از چنین طلسمی استفاده کنن. از اونجا که رابطه ما با روفوس اسکریم‌جیور کمی تیره بود، من این طلسم رو بدون مجوز لازم اجرا کردم. تا اونجا که می‌دونم برداشتن این طلسم توسط اونا خیلی پیچیده است، ولی بالاخره می‌تونن این کارو بکنن.»

هری زیر لب گفت: «پس این هم به درد ما نمی‌خوره.»

سر و صدایی از مقابل در ورودی خانه توجه همه را جلب کرد و پروفیسور مک‌گوناگال از جا بلند شد و ضمن اشاره به خانم ویزلی که مشغول کار خودش باشد، به طرف در به راه افتاد تا ببیند چه خبر است.

آقای ویزلی عینکش را روی دماغش مرتب کرد و گفت: «ما باید وسایلمون رو آماده داشته باشیم تا چنانچه ناچار شدیم بلافاصله اینجا رو ترک کنیم با مشکلی رو به رو نشیم. چنانچه قرار باشه به ستاد حمله بشه، رابط‌های من می‌تونن پیشاپیش به من اطلاع بدن؛ ولی نمی‌تونم تضمین کنم که فرصت زیادی در اختیار داشته باشیم. حدس من اینه که آمبریج از این به بعد چهارچشمی مراقب من خواهد بود.»

خانم ویزلی با ناراحتی گفت: «آرتور، تو ممکنه شغلت رو از دست بدی.»

آقای ویزلی گفت: «بله، ممکنه...» و با ملایمت به شانه خانم ویزلی زد و گفت: «ولی اگه وزیر دلیل کافی برای دخالت ما در فرقه ققنوس به دست بیاره فکر می‌کنیم نگرانی‌هایی بس بزرگ‌تر از شغل من داشته باشیم.»

قبل از این که کسی فرصت کند به این گفته غم‌انگیز جواب دهد، در آشپزخانه باز شد و پروفیسور مک‌گوناگال و به دنبال او، ران، هرمیون و شانون -

خانم ویزلی که گویی از خوابی ناگهانی پریده است جواب داد: «سلام شانون...» و لبخندی صمیمی در پهنه صورتش نقش بست. در حالی که شانون را به نشستن روی یک صندلی دعوت می کرد گفت: «بشین عزیزم... باید خیلی خسته باشی. میرم به چیزی درست کنم بخوری...»

ران که همراه هرمیون به طرف دو صندلی در آن طرف میز رو به روی هری می رفت گفت: «سلام مامان... ما حالمون خوبه نگران ما هم نباش.»

چشمان خانم ویزلی گشاد شدند. رنگش به شدت سرخ شد و گفت: «معذرت می خوام ران... هرمیون... عزیزانم. برای شما هم به چیزی درست می کنم.» و در همان حال، یکی یک بشقاب به دست آنها داد، اما نگاهش همچنان به شانون دوخته شده بود که هر چند لحظه یک بار نگاه خجالت زده ای با جورج رد و بدل می کرد.

هری پرسید: «چی شد؟... چی باعث این همه تأخیر شد؟»

ران در حالی که یک کوه پوره سیب زمینی در دهانش می چپاند گفت: «چی باعث نشد؟... ابتدا به فروشگاه فرد و جورج رفتم تا هرمیون رو پیدا کنم ولی وقتی رسیدم، اونجا نبود.»

هری نگاهش را به هرمیون دوخت که در حال مزه مزه کردن آب کدویش مرتب سرش را بالا و پایین می برد. هری با مشاهده لباس های پاره و خراش روی گونه هرمیون که تازه متوجه آن شده بود پرسید: «پس اون کجا بود؟»

هرمیون نگاهی به شانون انداخت و گفت: «شانون و من بعد از این که به فرقه اطلاع دادم، با یه مزاحم ناخونده رو به رو شدیم.»

شانون گفت: «واقعاً ترسناک بود... ولی هرمیون فوق العاده بود.»

جینی به سمت هرمیون دولا شد و پرسید: «چه کار کردی؟»

هرمیون جواب داد: «خوب، فاصله زیادی با در داشتیم و محال بود بدون دیده شدن بتونیم فرار کنیم. اون مرگخوار هم می دونست که یه نفر توی

فروشگاه هست. شروع کرد به پخش و پلاکردن وسایل و حسابی فروشگاه رو به هم ریخت و در تمام مدت دشنام های ناجور می داد...»

شانون لبخندی به جورج زد و گفت: «هرمیون یه پنجره خلق کرد... درست بالای سر میز تو... کارش فوق العاده بود. شاید بخواهی اون پنجره رو حفظ کنی.»

هری با ابروهای در هم کشیده از هرمیون پرسید: «یه پنجره؟»

«خوب... فکر کردم می تونم، ولی مطمئن نبودم. طلسم مربوط به اونو توی یکی از کتاب های دکوراسیون که در یکی از اتاق های طبقه بالا پیدا کردم خونده بودم. مطمئنم که فرقه در موقع آماده کردن این خونه ازش استفاده کرده...»

ران با لبخندی غرورآمیز به هرمیون گفت: «هرمیون، اون مرگخوار...»

هرمیون با بی اعتنایی دستش را در هوا تکان داد و گفت: «اوه... بله... خوب، ما پنجره رو باز کردیم و شانون از پنجره بیرون رفت...»

شانون گفت: «ولی قبل از این که هرمیون بتونه بیرون بیاد، مرگخوار وارد اتاق شد.»

هرمیون با کمی ناراحتی ابرو در هم کشید و گفت: «خوب آره... ابتدا فکرم به جایی نرسید که چه کار باید بکنم... ترسیده بودم.»

ران به شوخی گفت: «تو؟... من که باورم نمی شه!»

هرمیون چشم غره ای به او رفت و گفت: «نه، واقعاً... چوب جادو رو مستقیم به طرفش گرفته بودم ولی هر چه زور می زدم طلسمی رو که می خواستم به یادم نمی اومد.»

هری ناباورانه سرش را تکان داد. خیلی خنده دار ولی کاملاً درست بود. از هرمیون بعید نبود که حتی در یک وضعیت مخاطره آمیز دست روی دست بگذارد فقط به این دلیل که دنبال یک طلسم خاص می گردد.

جینی پرسید: «خوب، پس چه کردی؟»

هرمیون گفت: «در واقع شانون بود که کاری کرد.»

شانون گفت: «از اون طرف پنجره دستمو دراز کردم و یک پاستیل استفراغ آور توی حلقش فرو کردم. این تنها چیزی بود که دستم بهش رسید.»
 جورج گفت: «آها!... اینو بهش می‌گن واکنش سریع! بهترین راه برای استفاده از محصولات اسباب‌بازی‌های جادویی ویزلی!... درست نمی‌گم فرد؟»
 فرد سر و گردنی چرخاند ولی لبخندی هم بر صورتش ظاهر شد.
 شانون که گویی از این تعریف و تمجید خوشش آمده، گفت: «و وقتی اون داشت بالا می‌آورد، هرمیون محکم با لگد وسط پاش زد و از پنجره بیرون پرید.»

همه مردهای داخل اتاق پلک زدند و بی اختیار در صندلی‌های خود جا به جا شدند.

فرد حیرت‌زده گفت: «هرمیون!... من که حیرت کردم!»

گونه‌های هرمیون سرخ شدند، اما با چهره‌ای عصبانی سر خود را بالا گرفت و گفت: «خوب مجبور بودم فرار کنم!»

شانون لبخندی به هرمیون زد و گفت: «و حسابی حالشو جا آورد. مردک عوضی دولا شد و مثل یه تیکه سنگ سر جاش خشکش زد.»

هری نگاهی به ران انداخت که لبخندی غرورآمیز بر لب داشت. احتمالاً قبلاً این داستان را به طور کامل شنیده بود. خانم ویزلی چند بار به آرامی سرفه کرد و از شانون پرسید: «بازم سیب‌زمینی می‌خواهی عزیزم؟»

مودی گفت: «آفرین به تو... ولی نباید اجازه می‌دادی که غافلگیرت کنه. یادتون باشه: مراقبت دائمی! الان در دوره خطرناکی به سر می‌بریم و مطمئناً خیلی بدتر از این هم خواهد شد.»

پروفسور مک‌گوناگال، همراه با لبخندی به هرمیون و شانون، گفت: «آلستر، امروز همه اونایی که در کوچه دیاگون بودن غافلگیر شدن. فرار این دو تا واقعاً

کار بزرگی بوده.»

ران گفت: «نه تنها بزرگ بوده... و در حالی که چوب جادویی را از زیر شنش بیرون می‌آورد افزود: «بلکه هرمیون قبل از بیرون رفتن از پنجره چوب جادوی مرگخوار رو هم برداشته. فکر کردیم به جای تحویل اون به وزارتخونه بدیمش شما تا صاحبش رو پیدا کنید.»

و سپس چوب جادو را به تانکس داد. تانکس در حالیکه چوب جادو را با نوک انگشتانش امتحان می‌کرد گفت: «مشکلی نیست... البته تا زمانی که من از کار پرکنار نشدم. وقتی وزارتخونه متوجه بشه که من تا امروز چند بار با کینگزلی هم‌شیفت بودم... فکر می‌کنم دخلم آورده بشه.»

این عبارت دوباره همه را اندوهناک کرد. همه با نوعی نگرانی به یکدیگر خیره شده بودند.

ران گفت: «ما موندیم و پرسشنامه‌های وزارتخونه رو پر کردیم. البته باید تا حالا دیگه دلیلی پرافت رو دیده باشید که چطور می‌تونه همه چیز رو برعکس جلوه داد.»

پروفسور مک‌گوناگال گفت: «آره... دیدیم.»

هگرید گفت: «یه مشت چرندیات...»

ران گفت: «من خیلی سعی کردم دم چک آمبریج پیدام نشه. ولی شنیدم که داشت از پرسشی بازخواست می‌کرد.»

آقای ویزلی با نگرانی پرسید: «ازش چی می‌پرسید؟»

ران جواب داد: «ازش در مورد بقیه ما سؤال می‌کرد؛ این که چرا این همه ویزلی امروز در کوچه دیاگون بودن... و پرسشی بهش گفت که دو تا از برادرش مغازه‌ای در اینجا دارن و احتمالاً بقیه ما هم داشتیم بهشون کمک می‌کردیم... ولی فکر می‌کنم آمبریج همچنان مشکوک بود. سؤال‌های زیادی در مورد بیل و این که زخم‌هایی که فنتریگری بک بهش داده چه اثری بر روش دارن

می‌پرسید... بوی خطر می‌داد.»

هرمیون سرش را ناباورانه تکان داد و گفت: «پرسی واقعاً سعی کرد اونو قانع کنه که بیل حالش خوبه و هیچ مشکلی نداره. ولی کاملاً چرخش چرخ‌ها در اون سر وزغ شکل شیطان صفت رو می‌دیدم. فکر می‌کنم قدم بعدیش تلاش برای ایجاد مزاحمت برای بیل باشه.»

آقای ویزلی گفت: «لعنتی!»

خانم ویزلی گفت: «آرتورا!...» و نگاهی سریع به طرف در انداخت. هری مطمئن بود که بیل و فلور هم مثل خود او داروی خواب‌آور یا آرامش‌بخش مصرف کرده‌اند.

آقای ویزلی یک بار دیگر با ملایمت به شانه همسرش زد و گفت: «نگران نباش مولی... همه چیز درست میشه.»

هگرید گفت: «هر چه باید بشه میشه... و ما باید وقتی پیش اومد باهاش رو به رو بشیم.»

شانون نگاهی به چهره‌های مختلف دور میز انداخت و با تعجب گفت: «پس شما همون گروه تندرو و مزاحمی هستید که وزیر آمبریج درباره‌ش شکایت داشت، درسته؟»

پروفسور مک‌گوناگال سرش را بالا و پایین برد و گفت: «بله شانون. ما فرقه ققنوس هستیم - یا اونچه که ازش باقی مونده. پروفسور دامبلدور در طول جنگ قبل این گروه رو تشکیل داد.»

شانون پرسید: «من چطور می‌تونم عضو بشم؟»

جورج در حالی که از جا بلند می‌شد گفت: «شانون، تضمینی نیست که وقتی آمبریج کارش با ما تموم بشه فرقه‌ای وجود داشته باشه.»

برقی در چشمان آبی شانون درخشید و گفت: «برام مهم نیست. من امروز اونجا بودم. دیدم چه اتفاقی افتاد. شماها تنها کسانی بودید که کاری انجام دادید

و دیدم که چطور وزارتخونه همه چیز رو واژگون جلوه داد. من هم می‌خوام کمک کنم.»

جورج گفت: «کار خطرناکیه...» و سپس برای کمک، به فرد نگاه کرد؛ اما فرد به هیچ یک از آن دو نگاه نکرد.

شانون سر و سینه را راست گرفت و گفت: «این که من به هافل‌پاف هستم دلیل نمی‌شه که از خطر فرار کنم آقای جورج ویزلی... و تو هم بهتره که اینو فراموش نکنی. من وزارتخونه رو ترک کردم چون از کاری که می‌کردن خوشم نمی‌اومد. و حالا هم می‌خوام به فرقه بیوندم چون به نظر می‌رسه کار صحیح همینه. همه ما باید به سهم خودمون کمک کنیم.»

پروفسور مک‌گوناگال گفت: «آفرین دوشیزه لارکین... من همیشه فکر می‌کردم که یه کمی گریفیندور در تو هست.»

شانون رنگ به رنگ شد؛ از این تعریف شادمان شده بود، اما سرش را به طرفین تکان داد و گفت: «نه... من به اونچه که هستم وفادارم... مثل بقیه هافل‌پاف‌ها.»

هری که چهره شانون اصلاً برایش آشنا نبود با تعجب پرسید: «تو هم در هاگوارتس بودی؟»

شانون جواب داد: «آره... در همون سال فرد و جورج در هاگوارتس بودم. ولی من تو رو یادم میاد. متأسفم که اقرار کنم یکی از اون نشان‌های نفرت‌انگیز رو در طول تورنمنت سه جادوگر به سینه زدم تا این که سدریک ازم خواست چنین نکنم... بابت این کار معذرت می‌خوام.»

و هری به یاد آورد که آن نشان‌ها تا چه اندازه در آن زمان موجب ناراحتی او شده بودند؛ اما لبخندی زد و گفت: «مسأله‌ای نیست... خیلی‌ها اون نشان‌ها رو به سینه زدن.»

دراکو مالفوی که در این لحظه وارد آشپزخانه شده بود با تکبر گفت: «برای

این که خیلی جالب بودن. و همه در واقع دوست داشتن بتونن اقرار کنن که پاتر بوی گند می‌ده.»

هری متوجه شد که خانم ویزلی برخلاف آنچه برای دیگران کرده بود از جا نجست تا چیزی در بشقاب مالفوی بگذارد. با قیافه درهم پشت میز نشست و به مالفوی خیره شد. تپش قلب هری به عشق خانم ویزلی شدیدتر شد.
ران فرید: «خفه شو مالفوی!»

شانون حیرت‌زده پرسید: «تو هم توی فرقه‌ای؟ تو همون کسی نبودی که اون نشان‌ها رو درست کردی؟»

دراکو در حالی که مقداری غذا در بشقابش می‌ریخت با غرور گفت: «بله خودم بودم.»

جورج گفت: «نه، اون توی فرقه نیست. اون اینجا قایم شده تا همه چیز تموم بشه.»

دراکو که چهره‌اش قرمز شده بود گفت: «من قایم نشدم.»

فرد پرسید: «نشدی؟... پس اسم اینو چی میداری؟»

دراکو با تکبر گفت: «من به این می‌گم حمایت از منافع خودم. من آینده درخشانی پیش رو دارم... البته اگه این پاتر بتونه دست و پا شو جمع کنه و به این خائله خاتمه بده.»

پاسخ او با مجموعه‌ای از صداهای ناشی از خشم رو به رو شد... که البته دراکو همه آنها را نادیده گرفت و شروع به خوردن غذا کرد.
در این لحظه هگرید گفت: «کافیه!...» که همه حاضران را حیرت‌زده و ساکت کرد.

دراکو چنان که گویی هیچ اتفاق خاصی نیفتاده، گفت: «مادرم و پارکینسون‌ها چاپ بعد از ظهر دلی پرافت رو خوردن. همه ما نگران مفهوم گزارش اونا هستیم. اگر فرقه دستگیر و به آزکابان فرستاده بشه، بر سر ما چی میاد؟ خودتون

می‌دونید که راه‌هایی برای پیدا کردن این مخفیگاه وجود داره.»

جورج رو به شانون توضیح داد: «مالفوی‌ها و پارکینسون‌ها هم - آیریس رو که یادت میاد - اینجا اقامت دارن.»

شانون گفت: «آیریس رو یادم میاد. دختر بدی نبود... البته به عنوان یه اسلایترین.»

فرد گفت: «آیریس بد نیست...» و نگاهش را به دراکو دوخت و افزود: «اصلاً مثل این یکی نیست!»

پروفسور مک‌گوناگال نگاه خیره خود را به دیگران دوخت تا ساکت شوند و گفت: «آقای مالفوی، ما داریم روی یه برنامه اضطراری کار می‌کنیم. به شما اطمینان می‌دم که هیچ کس به آزکابان نمیره.»

دراکو با بی‌حوصلگی گفت: «ولی نظر وزیر آمبریج چیز دیگه‌ایه.»

پروفسور مک‌گوناگال از ورای عینکش نگاهی خشن به او انداخت و گفت: «نظر اون هر چه که می‌خواد باشه... ما کاری می‌کنیم که خونواده شما در امنیت باشه.»

مودی، چشم جادویی خود را به دراکو دوخت و پرسید: «بگو بینم حرکت بعدی ولده‌مورت چیه؟»

دراکو که با شنیدن اسم ولده‌مورت تکان خورده بود گفت: «از تمایل وزیر به صلح به نفع خودش استفاده می‌کنه. ابتدا این فکر رو در سرش میندازه که طلسم فیدلیوس رو از بین بیره و کاری می‌کنه که اون تصور کنه که فکر خودش بوده. سپس افرادی رو وادار می‌کنه سپرها رو بررسی کنن تا ببینن ضعیف شده یا نه.»
هری پرسید: «چطور می‌تونه چنین کاری بکنه؟ چطور می‌تونه سپرها رو بررسی کنه، وقتی هیچ کس نمی‌تونه جا و مکان ستاد رو بگه.»

دراکو پوزخندی زد و با کلمات شمرده، و چنان که گویی دارد چیزی را برای یک کودک توضیح می‌دهد، گفت: «کسی رو پیدا می‌کنه که معتقد به جای اونو

میدونه و اونو شکنجه میده تا بتونه بگه. وقتی شروع کنه به جواب دادن، اون وقت می فهمه که سپرها دارن سقوط می کنن.»

هری ناگهان به یاد رموس افتاد. اگر ولده مورت یا وزارتخانه او را دستگیر کنند، هیچ کدام در استفاده از او به خود تردید راه نخواهد داد.

پروفسور مک‌گوناگال گفت: «ما داریم دنبال یه خونه امن دیگه می گردیم. وقتی جای مناسبی پیدا کردیم به اطلاعاتون می رسونم. فعلاً شاید مجبور بشیم تا مدتی از هم جدا بشیم. شاید اینطور بهتر باشه.» و به این ترتیب، پایان جلسه را اعلام کرد.

پس از آن، صحبت‌ها در هنگام صرف شام به شدت کاهش یافت - به خصوص در چارچوب استانداردهای ویزلی.

ران عزیز

فکر می‌کنم اگر در حال خواندن این نامه هستی، معنیش آن است که دیگر پیش شما نیستم. امیدوارم بتوانم او را هم با خودم ببرم. می‌خواهم که از فایربولتم خوب مواظبت کنی. آن را به تو می‌دهم، چون می‌دانم استفاده شایسته از آن خواهی کرد. قالی پرنده را به فرد و جورج بده، شاید بتوانند نسخه‌ای بدلی از روی آن بسازند و یا...

در واقع نمی‌دانم چه بگویم. می‌خواستم این نامه را به عنوان خداحافظی برایت بنویسم، ولی وقتی می‌دانم که در طبقه پایین کنار هرمیون نشسته‌ای نوشتن خداحافظی برایم مشکل می‌شود. خوشحالم که می‌بینم شما دو تا بالاخره تصمیمتان را گرفتید. به خاطر من هم که شده مواظب همدیگر باشید. امیدوارم توپچی‌ها خوب بازی کنند.

کاغذش را مچاله کرد و در سطل آشغال در کنار چندین کاغذ مچاله شده دیگر انداخت. این کار غیرممکن بود. نوشتن یک نامه خداحافظی مشکل‌تر از آن بود که فکر می‌کرد. درست مثل این بود که بگویم توپچی‌ها روزی بتوانند خوب بازی کنند!

کاغذ دیگری را برداشت و تصمیم گرفت دوباره تلاش کند. روی تخته‌خوابش نشسته بود و سعی داشت افکارش را جمع و جور کند. خانم ویزلی متوجه شده بود که او بعد از شام مشغول ماساژ دادن دست خود است و بلافاصله او را به طبقه بالا فرستاده و اصرار کرده بود که تا صبح فردا از تخته‌خواب بیرون نیاید. راستش را بخواهید، خسته‌تر از آن بود که با خانم ویزلی مخالفت کند.

صدای باز شدن در اتاقش را شنید و به آن طرف نگاه کرد. جینی وارد شد. آهسته گفت: «سلام... گفتم یه سر بهت بزنم بینم چه کار می‌کنی؟»

هری بلافاصله کاغذی را که در دست داشت زیر بالشش گذاشت.

جینی پرسید: «داشتی چی می‌نوشتی؟»

هری شانه بالا انداخت و گفت: «هیچی... چند تا یادداشت. چیز خاصی نبود.»

جینی با ابروهای در هم کشیده به او خیره شد و پرسید: «چرا هنوز نخوابیدی؟ فکر کردم وقتی پیام پادشاه هفتم رو هم در خواب می‌بینی.»

هری جواب داد: «خوابم نمی‌برد... جسماً خسته هستم ولی افکارم مغشوشه... راستی، تو امروز واقعاً عالی عمل کردی.»

جینی گفت: «واقعاً اینطور فکر می‌کنی؟» و در حالی که با ابروهای در هم کشیده به او خیره شده بود متفکرانه گفت: «هری، این یه تعریف بود؟»

هری نفس عمیقی کشید و گفت: «آره تعریف بود... وقتی با وجود ترس و وحشتی که داشتی فاصله دو ساختمون رو پریدی، واقعاً بهت افتخار کردم. جینی، کارت خیلی عالی بود. راستی جینی، مگه من به اندازه کافی از تو تعریف

نمی‌کنم؟»

جینی لبخندی زد و با حسرت گفت: «هری، راستش رو بگم تو کمی محافظه‌کاری.»

هری گفت: «پس بگو چه کار کنم که تلافی بشه. فکر می‌کنم تو بهترین دختر دنیا هستی و این که تو همیشه منو به لبخند وامی‌داری و این که فکر می‌کنم بدون تو زندگی برام تیره و تاره.»

جینی با حالتی شگفت‌زده گفت: «بیشتر بگو...»

«وقتی حوصله نداشته باشم، هیچ وقت سعی نمی‌کنی منو به حرف زدن واداری. و وقتی هم که دلم می‌خواد حرف بزنم، تو همیشه اولین کسی هستی که می‌خوام باهات درد دل کنم...» و ناگهان ادامه حرف را مشکل یافت.

در این لحظه، در اتاق باز شد و خانم ویزلی سرش را به داخل آورد و گفت: «جینی، تو اینجا چه کار می‌کنی؟» ولی وقتی دید که جینی روی صندلی و هری روی تخت‌خوابش نشسته است خیالش راحت شد.

جینی گفت: «مامان، اومده بودم به هری شب‌بخیر بگم. تعجب کردم که چرا بیداره. داشت کار می‌کرد...» و ابروهایش را به نشانه عدم رضایت در هم کشید. وقتی خانم ویزلی با همان اخم حاکی از نارضایتی به هری نگاه کرد، جینی با حالتی بچه‌گانه زبانش را پشت سر مادرش برای هری درآورد.

هری، در پشت سر خانم ویزلی، ران را دید که به داخل اتاق گردن می‌کشید. خانم ویزلی با لحنی قاطع گفت: «هری، بهت گفته بودم که می‌خوام امشب رو به طور کامل استراحت کنی. اگه درست نخوابی مریض می‌شی، به خصوص بعد از آسیب دیدگی. مرد جوون، می‌خوام در همین لحظه چراغ‌ها رو خاموش کنی و بخوابی...» و سپس رو به جینی گفت: «جینی، تو هم به اتاق خودت برگرد...»

در همان حال که ران با بی‌حوصلگی روی تخت‌خوابش ولو می‌شد، جینی از اتاق بیرون رفت و خانم ویزلی هم چراغ‌ها را خاموش کرد و در اتاق را پشت

سرش بست.

هری چند دقیقه‌ای ساکت ماند. با وجود اتفاقاتی که در آن روز در کوچه دیاگون افتاده بود، هری ماجرای مشاجره خود با ران را فراموش کرده بود. با توجه به آن همه وقایع، فکر کردن به آن موضوع دیگر بی‌ارزش به نظر می‌رسید.

در ساعات اولیه صبح روز بعد از حمله به کوچه دیاگون، پرسى ویزلی در یک اتاق بازجویی در وزارت جادوگری نشسته بود. او هنوز موفق نشده بود به آپارتمان خودش برود و کمی استراحت کند. از خستگی داشت از پا در می‌آمد. در ادامه روز قبل، جریانات از بد به بدتر رفته بودند. پرسى کم کم اعتقاد خود را به همه آن چیزهایی که روزگاری به آنها معتقد بود از دست داده بود.

آه عمیقی کشید و سرش را روی میز چوبی جلوی خود گذاشت تا در طول مدتی که منتظر کسی است که باید ملاقات کند کمی استراحت نماید. آن روز - یعنی در واقع روز پیش - او همراه با وزیر موقت آمبریج به کوچه دیاگون رفته بود تا وضعیت را از نزدیک بررسی نماید. در آنجا با آنچه رو به رو شدند افتضاح بود و افتضاح.

بیست و سه آرور مرده بودند. آرورها! آنهایی که از جمله بهترین، باهوش‌ترین و ورزیده‌ترین اعضای جامعه جادوگری بودند... آنها جزو نخبگان بودند و اکنون بیست و سه نفر از آنها در یک نبرد کوچک جان باخته بودند. گزارش شاهدان عینی نشان می‌داد که تنها فرقه ققنوس و هری پاتر بود که توانسته بودند جلوی مهاجمین را بگیرند، و نه وزارتخانه و آرورهایش... اینها همان‌هایی بودند که پرسى در چند سال گذشته به آنها پشت کرده بود.

دستی میان موهای کوتاهش کشید و عینک خود را مرتب کرد.

البته گزارشات رسمی در مورد آنچه در کوچه دیاگون واقع شده بود چیزی از حقیقت را در بر نداشت. پرسى با دهان باز ایستاده و تماشا کرده بود تا

دولورس آمبریج تمام حقایق را وارونه کرد و تقصیرها را متوجه کسانی کرد که خود می‌خواست. و همه آنهايي که آنجا بودند ایستادند و به او اجازه دادند که هر کار دلش می‌خواهد بکند. هیچ کس نخواست زبان به اعتراض بگشاید چون می‌دانستند که کوچک‌ترین اعتراضشان به معنی بلیطی برای آزکابان خواهد بود. پرسى درک نمی‌کرد که چگونه و در کجا همه چیز به خطا رفت. بعد از آن که به عنوان شاگرد اول فارغ‌التحصیل مدرسه انتخاب شد و شغل رؤیایی خود را در وزارتخانه آغاز کرد، همه چیز به تدریج از کنترلش خارج شد. او وزارتخانه را بر خانواده‌اش ترجیح داد - که البته در آن زمان بدون ذره‌ای شک تصور می‌کرد که قدم در راه صحیح نهاده است.

وقتی کرنلیوس فاج بالاخره مجبور شد اقرار کند که پروفیسور دامبلدور و هری در تمام مدت درست می‌گفتند و حق با آنها بود کمی جا خورد و ناراحت شد. «آن که نامش نباید برده شود» بازگشته بود. او بازگشته بود و وزارتخانه فرصت باارزش را در انکار بازگشت او از دست داده بود. بعد از استعفای فاج و انتصاب روفوس اسکریم‌جیور، اعتماد و اعتقاد پرسى به وزارتخانه از نو زنده شد. اسکریم‌جیور از هر لحاظ شایسته وزارت بود. او در چارچوب مجموعه مشخصی از قوانین عمل می‌کرد و همه چیز طبق قانون - و همانگونه که پرسى دوست داشت - پیش می‌رفت.

اما آن نیز طبق برنامه پیش نرفت. اسکریم‌جیور می‌خواست با استفاده از هری پاتر مردم را وادار کند که باور کنند او در حال انجام کار مفید است. پرسى با وجود عدم تمایلش ناچار به اقرار بود که او نیز کار چندان زیادی انجام نمی‌داد. و سپس در کمال وحشت و ناباوری، آنچه فکرش را هم نمی‌کرد اتفاق افتاد. اسکریم‌جیور در دل شب و در خانه امن خود به قتل رسید. با وجود آن همه چفت و بست و اقدامات امنیتی وزارتخانه، آنها حتی نتوانستند از جان وزیر جادوگری خود هم محافظت کنند.

البته تا این زمان پرسى با خانواده خود آشتی کرده بود - حداقل با پدر و مادرش - و حتی اطلاعاتی را هم که فکر می‌کرد ممکن است به کارشان بیاید در اختیارشان می‌گذاشت. پرسى جوان احمقی نبود. می‌دید که فرقه ققنوس با همان‌که می‌دانی در مبارزه است - و برای مدتی طولانی به این کار مشغول بوده. آنها به کار خودشان وارد بودند و می‌دانستند چه می‌کنند و روز به روز در حال پیشرفت بودند. به یک نابغه احتیاج نبود که این را ببیند - فقط آنهايي نمی‌دیدند که جاه‌طلبی کورشان کرده بود. پرسى خجالت می‌کشید از این که اقرار کند که خود اینچنین بوده است.

او دولورس آمبریج را شخصاً می‌شناخت. دولورس هم مثل خود او فقط خواهان قوانین و نظم بود و انتظار داشت که همه طبق خواسته‌های او عمل کنند. ابتدا واقعاً باور کرده بود که دولورس آمبریج وزیر بسیار خوبی خواهد بود. شاید بدبینی‌هایش در رابطه با از هم فرو پاشیدن چهار قهرمان سابقش به او کمک کرد که خیلی زود دل از آمبریج هم بکند و متوجه اشتباهات فاحشش بشود.

زمانی که متوجه برنامه‌های او برای در کنترل گرفتن ران شد، آخرین چیزی بود که برای بیداری کامل نیاز داشت. از آن پس او به یک جاسوس واقعی برای فرقه تبدیل شد و هر اطلاعاتی را که فکر می‌کرد ممکن است به آنها کمک کند در اختیارشان می‌گذاشت. دیگر قبول کرده بود که فقط فرقه است که قادر خواهد بود کنترل اوضاع را در دست بگیرد. فقط امیدوار بود که بعد از جنگ وزارتخانه بتواند به سازمان بزرگی که در گذشته بود تبدیل شود.

امروز با قلبی اندوهبار شاهد بود که دولورس آمبریج تصویری کاملاً غلط از فرقه‌ای در اختیار مردم قرار داد که او باور می‌کرد ناجی این مردم خواهد شد. دولورس قصد داشت سر در پی آنها بگذارد و آنها را از هم بپاشد. پرسى می‌دانست که وظیفه اوست که سعی کند جلوی او را بگیرد. نمی‌توانست اجازه دهد که این زن، تنها شانس شکست دادن همان که می‌دانید را از بین ببرد. او

پرسی حیرت زده گفت: «پرو - پروفیسور اس - اسنیپ! شما اینجا چه کار می‌کنید؟»

پروفیسور اسنیپ تنها صدلی دیگری را که در اتاق بود بردگیزی کرد و با تکبر نشست و گفت: «فکر می‌کنم وزیر آمبریج اطلاع داده که قرار است به اینجا بیایم و احتمال آتش‌بس بین وزارتخانه و ارباب تاریکی رو مورد بحث قرار بدیم.»

دهان پرسى باز ماند. قطعاً او جدی نمی‌گفت. آمبریج چه چیزی برای ارائه داشت که می‌توانست برای ارباب تاریکی قابل توجه باشد؟ و او چگونه می‌توانست با شخصی مثل سوروس اسنیپ معامله کند؟ این شخص قاتل آلبوس دامبلدور بود! او را باید دستگیر و در آzkابان زندانی می‌کردند تا محاکمه شود.

پرسی که نمی‌دانست چه باید بگوید، با دودلی گفت: «آه...»

پروفیسور اسنیپ لبخند سردی - به همان شیوه حسابگرانه‌ای که پرسى از روزهای هاگوارتس خود به یاد می‌آورد - بر لب آورد. این لبخند او معمولاً باعث می‌شد که دانش‌آموزان سعی کنند مسیر خود را کج کرده تا در راه‌روها از کنار او رد نشوند.

پرسی در دوران هاگوارتس برخلاف ران، جینی و دوقلوها با اسنیپ مشکلی نداشت. شاید دلیلش این بود که او در معجون‌سازی بسیار ماهر بود و همچنین از قوانین خشک و دستورالعمل‌های دقیقی که نیاز معجون‌سازی بود پیروی می‌کرد. البته پروفیسور اسنیپ هیچ‌گاه از او خوشش نمی‌آمد چون یک گریفیندور بود. اما هیچ‌گاه هم او را آماج بدرفتاری‌های خود قرار نداده بود.

پروفیسور اسنیپ با همان چرب‌زبانی گفت: «وزیر آمبریج علاقه‌مندند که با ارباب تاریکی همکاری کنند تا تعداد تلفات دنیای جادوگری کاهش یابد.»

پرسی با حرارت گفت: «تلفاتی که خود او مسئول آن است.»

همچنین سؤالاتی پیرامون بیل از او کرده بود و این که چه اثراتی از آدم‌گرگی در او به وجود آمده. این سؤالات موج‌سرمایی را در ستون فقرات پرسى به وجود آورده بود.

بعد از ساعت‌ها جمع‌آوری گفته‌های این و آن در صحنه نبرد، تمام شب را پشت میز کارش مشغول ردیف کردن آنها و تهیه گزارشش بود. ناراحت بود از این که مجبور است حقایق را واژگونه و گفته‌های دیگران را بر خلاف واقعیت و آنچه گفته شده بود گزارش کند. سپس زمانی که آماده رفتن به خانه می‌شد، دولورس آمبریج شخصاً به دفترش آمده بود.

پرسی با وجود خستگی فراوان - و البته نگرانی - از این که وزیر شخصاً او را برای یک مأموریت خاص تعیین کرده است احساس رضایت کرد. او کارمندی متعهد بود و تمام زیر و بم‌های وزارتخانه را می‌دانست. خوشحال بود که افراد بالادست این استعداد و تلاش او را می‌بینند. وزیر آمبریج از او خواسته بود با یک مقام مهم درباره یک اتحاد محتمل به طور محرمانه گفتگو نماید.

پرسی تصور کرده بود که طرف ملاقاتش نماینده‌ای از سوئیس یا فرانسه است، چون این دو کشور تاکنون حاضر نشده بودند در مبارزه علیه همان که می‌دانیم با بریتانیا متحد شوند. اگر موفق می‌شد این تفاهم‌نامه را به امضاء رساند موفقیت بزرگی برای وزارتخانه و دنیای جادوگری بود. فرصتی بود که او نمی‌توانست از آن چشم‌پوشد.

بنابراین، او در این ساعت سه بعد از نیمه شب، در اتاق نشسته و بیش از یک ساعت بود که منتظر مقام ناشناس بود. کم‌کم حوصله‌اش داشت سر می‌رفت. وقتی در باز شد، سرش به طرف در چرخید، ولی شخصی که وارد اتاق شد آخرین کسی بود که پرسى انتظار دیدنش در آنجا را داشت.

سوروس اسنیپ با همان لحن همیشگی گفت: «شب بخیر آقای ویزلی... از دیرى وقت پوزش می‌خواهم.»

اسنیپ لبخند سردی زد و گفت: «شاید همینطور باشد... اما وزیر آمبریج به نظر می‌رسد آماده دادن امتیازاتی است.»

پرسی ناباورانه گفت: «ام - امتیاز؟ چه نوع امتیازاتی؟»

اسنیپ در حالی که انگشت‌هایش را به هم چسبانده و روی لب‌های خود نگه داشته بود گفت: «او موافقت کرده تا اطلاعاتی در اختیار ما قرار دهد. نتیجه دریافت این اطلاعات توسط ما، هم برای ارباب تاریکی و هم برای وزارتخانه، مفید واقع خواهد شد. من برای این اطلاعات، آقای ویزلی، به کمک شما احتیاج دارم.»

موهای پشت گردن پرسی ناگهان سیخ شد. لب‌های خشکش را با زبان مرطوب و سعی کرد تپش شدید قلبش را آرام کند. پرسید: «چه نوع اطلاعاتی می‌خواهید؟»

چشمان اسنیپ برقی زدند و گفت: «محل ستاد فرقه ققنوس.»

پرسی دوباره آب دهانش را قورت داد. احساس کرد یک قطره عرق در ستون فقراتش جاری شد. بی‌اختیار گفت: «ستاد؟»

اسنیپ چوب جادویش را بیرون آورد و انگشت استخوانی و دراز خود را روی لبه آن مالید و گفت: «بله... فکر می‌کنم شما از محل اون خبر داشته باشید.» پرسی گفت: «یه - یه طلسم وجود داره!»

پروفسور اسنیپ گفت: «بله اطلاع دارم. از طلسم فیدلیوس آگام و می‌دونم که چه شکلی عمل می‌کنه آقای ویزلی. همچنین می‌دونم که راه‌هایی برای دور زدنش وجود داره. اقدامات خاصی رو انجام دادم و حالا می‌خوام بدونم شما چی می‌تونید بهم بگید.»

پرسی دست‌هایش را در هم حلقه کرده و وسط پاهایش نگه داشته بود تا لرزش آنها دیده نشود. واقعاً وحشت کرده بود. او قول داده بود که از هیچ کاری در راستای اطلاع به فرقه در مورد اقدامات احتمالی وزیر آمبریج علیه آنها

فروگذاری نکنند. او نزد آلستر مودی سوگند ناگسستی خورده بود که هیچ اطلاعاتی پیرامون فرقه در اختیار دیگران نگذارد. اگر حتی یک کلمه در مورد جا و مکان فرقه و یا این که چه کسانی در آن شرکت دارند بر زبان می‌آورد، جان خود را از دست می‌داد.

می‌دانست که مادرش ساعت مخصوص خانواده ویزلی را لحظه به لحظه کنترل می‌کند و همچنین می‌دانست که مرگ او بلافاصله روی آن ساعت نشان داده خواهد شد. این حداقل می‌توانست هشدار برای فرقه باشد. اما پرسی فکر نمی‌کرد جرأت چنین کاری را داشته باشد. با نگرانی و ترس نگاهی به پروفسور اسنیپ انداخت. نمی‌دانست چه باید بکند. ناگهان خود را بسیار جوان و شجاع حس کرد.

اسنیپ همچنان لبخند خطرناک و سرد خود را بر زبان داشت. گفت: «وزیر آمبریج معتقدند که شما آماده همکاری با وزارتخانه در راستای تحقق تلاش‌های ایشان هستید. اما احتمالاً به کمی تشویق نیاز دارید.»

و سپس چوب جادویش را در یک حرکت آهسته چرخاند و گفت: «کروشیوا» درد آنچنان شدید و غیرقابل تحمل بود که پرسی فکر هر چیز دیگری را از ذهن بیرون کرد. صدای جیغ کسی را از دوردست می‌شنید و خشکی گلوی خود را حس می‌کرد. و می‌دانست که صدای جیغ از گلوی خود او خارج شده است. بالاخره درد آرام گرفت و او نفس‌نفس‌زنان روی زمین باقی ماند. حتماً باید در مرحله‌ای از عذاب و رنج از روی صندلی خود به زمین غلتیده باشد، گرچه وقوع آن را به یاد نمی‌آورد.

اسنیپ به آرامی و چنان که گویی دارد یکی از درس‌های خود را تدریس می‌کند گفت: «دوباره می‌پرسم آقای ویزلی... محل ستاد فرقه ققنوس کجاست؟»

پرسی نفس‌نفس‌زنان گفت: «مگه خودت نمی‌دونی؟»

از جسارت خود حیرت کرد. شکنجه، گاه تأثیر عجیبی بر افراد می‌گذارد. اسنیپ برای اولین بار آثار خشم از خود نشان داد و گفت: «فکر می‌کنم یک کلیددار اسرار جدید وجود داره چون این اطلاعات از ذهن من محو شده.»
پرسی که بالاخره توانسته بود از زمین بلند شود و به حالت نشسته درآمده بود گفت: «اگر تو نمی‌تونی به یاد بیاری پس قطعاً می‌دونی که حتی اگر می‌دانستم باز هم نمی‌توانستم به تو بگویم.»

اسنیپ گفت: «آقای ویزلی، تو دیگه داری از بردباری من سوءاستفاده می‌کنی. اگر به همین سادگی بود که می‌تونستم به داخل ذهن بی‌ارزش تو نگاه کنم و اطلاعات مورد نظرم رو به دست بیارم، حتماً همین کار رو می‌کردم. اما ذهن خوانی در مورد طلسم فیدلیوس اثری نداره. همراه با تضعیف طلسم، ذهن ناخودآگاه ابتدا متوجه اون اطلاعات میشه. حالا مدت زمان زیادی گذشته و سپرها ضعیف‌تر شدن. بگو ببینم محل ستاد فرقه کجاست؟» و یک پای خود را روی انگشتان پرسری گذاشت و چرخاند.

با افزایش فشار پای او، پرسری به ناله افتاد. می‌دانست که انگشتانش خرد شده‌اند. همچنین می‌دانست که چه باید بکنند... اما می‌ترسید. از طرفی، کلاه تقسیم بی‌دلیل او را در گریفیندور قرار نداده بود. قطعاً باید در وجود او شجاعتی دیده باشد که او را در این گروه قرار داده بود؛ و او ناگهان می‌دانست که چه باید بکند. بین انجام آنچه صحیح است و آنچه آسان است تفاوتی وجود دارد. آیا این همان چیزی نبود که زمانی پروفیسور دامبلدور گفته بود؟

اسنیپ دوباره گفت: «کروشیوا»

پرسی جیغی لاینقطع سر داد. این بار صدای جیغ متوقف نشد. وقتی پروفیسور اسنیپ طلسم را از او برداشت، پرسری روی زمین بالا آورد. باید از خانواده‌اش محافظت می‌کرد. حق با آنها بود و او اشتباه کرده بود. تنها امیدوار بود که روزی بفهمند که او در پایان متوجه اشتباه خود شده است. چه

می‌توانست بکند تا خانواده‌اش آسیبی نبینند؟ چه می‌توانست به اسنیپ بگوید که خودش قبلاً نمی‌دانست؟ چه می‌توانست بگوید که سوگندش را می‌شکست اما خطری برای خانواده‌اش به وجود نمی‌آورد؟

ناگهان چیزی مانند برق در ذهنش جرقه زد. در حالی که مستقیماً در چشمان پروفیسور اسنیپ خیره شده بود گفت: «هری پاتر با فرقه همکاری داره.»
اسنیپ با عصبانیت گفت: «احمق بی‌شعور، این رو که خودم می‌دونم. من محل ستاد اونا رو می‌خوام. پاتر کجا مخفی شده؟»

پرسی احساس کرد چیزی در سینه‌اش سفت شد. ناگهان نفس کشیدن برایش دشوار شد. چنان‌که گویی اکسیژن هوا را گرفته‌اند. نگاهش را بالا آورد و حالت حیرت‌زده‌ی چهره‌ی استاد معجون‌ساز سابقش را دید و لحظه‌ای دیگر سرش به عقب خم شد. دیگر هیچ چیز حس نمی‌کرد. آخرین فکرش قبل از این که تاریکی مطلق بر او حاکم شود احساس خوشایند آزاد شدن از هرگونه رنج و درد بود.